

یادداشت های دلتنگانه بهاری

عزت گوشه گیر - آمریکا

یادداشت یکم: من یک کرگدن شدم!

باور کنید، باور کنید من کرگدن ها را بسیار دوست می دارم. آنها با مهربانی به گنجشکها، پروانه ها و مگس ها سواری می دهند و هرگز نمی گویند: "ای گنجشک بی سر و پا، چرا روی شیارهای پوست من نشسته ای و تخم پشه های نازک بال را با دانه اشتباه می گیری." آنها هرگز نمی گویند که: "ای پروانه سبک وزن، برای سنگینی ات روی پوست من باید مالیات پردازی!" آنها هرگز نمی گویند: "ای مگس وزوزو، تو با وزوزت خواب را بر من حرام کرده ای!"
کرگدن ها حیوانات بخشنده ای هستند.

اما آنهایی که در پوست کرگدن فرو می روند، روح کرگدن را نمی شناسند. آنها به هیچ گنجشک و پروانه و مگسی اجازه پرواز بر فراز پوست مصنوعی شان را نمی دهند.
(به دنیا آمده Medusa) معصوم است که از یک قطره خون مدوسا (Unicom کرگدن، همان اسب شاخدار) است در لحظه نبردی که پرسئوس سر مدوسا را از تنش جدا کرده است.

یادداشت دوم: بردگی جدید

بردگی همیشه خرید و فروش انسانها در بازار برده فروشان نیست. بردگی امروز خرید و فروش نامریی روح آدمهاست.

مردی در کتاب "شازده کوچولو" مرتباً می گوید: "وقت ندارم." چون او پیوسته در حال شمارش اسکناس هایش است. ما بی آنکه در حال شمارش اسکناس هایمان باشیم مرتباً می گوئیم: "وقت ندارم!" چون در حال شمارش چیزهای دیگری هستیم که مرتباً خود را به ثبت برسانیم.
بهار امسال ما به سپاه لشکرهای ای میل های الکترونیکی تبدیل شدیم و در زندان ای میل های تولیدات انبوه گم شدیم. زیر نام ما چند واژه پوسیده، بهار را تبریک گفته بود. حیفا از تصویر شکوفه ها و شقایق ها که فقط تصویرشان اندوه دریافت کارت های نوروزی را از دل ما می برد.
" هم نام ما و هم تصویر شکوفه ها و شقایق ها Delete و چقدر سخت بود که با فشار انگشت روی کلمه " برای ابد محو می شود!

At Last یادداشت سوم:

من یک خواننده اپرا هستم که هیچکس صدای مرا نشنیده است جز کسانی که بی آنکه من متوجه باشم، پاورچین پاورچین پشت دیوار آشپزخانه ایستاده اند تا وقتی که من پیازی را خرد می کنم، زمزمه های مرا بشنوند. آنها نمی دانند که اشکهای من از عطر پیاز نیست.
صدای من حقیقتاً از مغز استخوانم تراوش می کند. چون بی آنکه خودم استخوانهایم را مثل فلوت سوراخ کنم، استخوانهایم صدای مرا همراهی می کنند. . . استخوانهایم روح مرا خوب می شناسند.
را می At Last را. . . اما هر وقت اتا جیمز ترانه Etta James من نه ارفنوس را ملاقات کرده ام و نه اتا جیمز خواند، من هم صدای او را با صدای خودم همراهی می کنم.
اما هیچکس نمی داند که این آواز هرگز سرانجامی از حقیقت برای من نداشته است! اگر تو هم یکرز دوست داشتی این آواز را بخوانی، مطمئن باش هر کجا که باشی، فلوت استخوانهایم صدای تو را همراهی می کنند.

یادداشت چهارم: دوست

گفت: مگر می شود به آب گفت روغن زیتون؟
گفتم: در این دوره بعضی ها به آب می گویند روغن زیتون و خیلی ها هم باور می کنند!
روز بعد گفت: خوشحال می شوم اگر کتابهایت را برایم بفرستی که بخوانم.
کتابهایم را برایش فرستادم.
گفت: نوشته هایت زیبا هستند. آنها را دوباره خواندم. من معمولاً کتابی را دوبار نمی خوانم.
گفتم: دوست داری همین واژه ها را که به من می گویی روی کاغذ بنویسی؟
گفت: لینک ناشرینی که کتابهایت را چاپ کرده اند برایم ای میل کن!
گفتم: آنها در کتابهایی هستند که برایت فرستاده ام!
و برایش لینک ناشرین را فرستادم!
چند ماه گذشت.

در مجله دیدم که درباره کتابی که اصلاً نخوانده است یک نقد نوشته است. چون آن زن نویسنده ناگهان

یکشنبه "معروف" شده بود.
گفت: من هرگز درباره بعضی از نویسندگان جوان چیزی نمی نویسم! چرا آنها را "معروف" کنم؟
من چیزی نگفتم. اما از خودم پرسیدم "مگر نویسنده حرفهایش را برای "معروف شدن" می نویسد؟!
گفتم: خیلی ها به روغن زیتون می گویند آب و هیچکس هم حرفهایشان را باور نمی کند!

یادداشت پنجم: من از زنها می ترسم!

من اصلا دوست ندارم که مثل بعضی از آدمها که بسیار می ترسند شعار بدهم که نمی ترسم.
من اصلا ترسی از واژه "ترس" ندارم!
من اصلا دوست ندارم که فریاد بزنم: "من بسیار قدرتمندم" تا به خاطر شعارهایم در خانه های رنگارنگ
تاجهای رنگارنگ کاغذی به سرم بزنند . . .
من از خیلی چیزها می ترسم!
سالها پیش وقتی که زندانی شدن در یک اتاق تاریک را تجربه کردم، از مرد و تاریکی هر دو ترسیدم.
و بعد وقتی که "عشق" مترادف هیچ چیز نبود جز عشق، از عشق هم ترسیدم. چند سال بعد وقتی که
مورد احترام بعضی از نویسندگان آمریکایی قرار گرفتم، یک زن نویسنده ایرانی را به شهر دعوت کردم. من
زالال بودم مثل انعکاس تصویرم روی پوست جوان گیلاس . . .
من همه پولم را دادم تا دو تا گیلاس بخرم. یک گیلاس برای او و یک گیلاس برای من . . . او سالها عادت
کرده بود که به "مزوران" عشق بورزد و به "مزدوران" احترام بگذارد.
او عادت کرده بود که گیلاسها را به خاطر اینکه چهره حقیقی اش را در آینه پوستشان منعکس می کنند،
زیر پا له کند!
هستی! بعد در کتابی که چاپ کرد از CIA وقتی که خداحافظی کرد و از خانه ام بیرون رفت، گفت: تو مامور
که او را برای چلوکباب، گوشت استیک و شراب فرمز به خانه اش دعوت کرده بودند، تشکر کرد CIA ماموران
. . . و نام من جذب طبیعت گریزان هوا شد و همراه با شکوفه های پرپر شده گیلاس . . . گم شد!
بعد به من تلفن کرد و گفت: ببخشید که در کتابم از تو تشکر نکرده ام!
مردم برایش هورا می کشیدند. . . هنوز هم برایش هورا می کشند!
"ترس" هم از "ناشناختن" می آید و هم از "شناخت" . . .
"ترسیدن" هم از "هر دو" می آید.

X یادداشت ششم: خانم "دکتر"

را ملاقات کرده بودم. یک هفته پیش او برایم یک ای میل فرستاد به این مضمون: X من دوبار خانم "دکتر"
"من یک دکتر و پروفیسور دانشگاه هستم" و همچنین عضو فعال جنبش حقوق زنان در ایران. می خواهم با
شما در مورد موضوعی صحبت کنم. لطفا شماره تلفن خودتان را برایم بفرستید.

X دکتر

او آشنایی ما را بالکل نادیده گرفت و لحن خشک و رسمی نامه اش باعث شد که دلم برای نامه های
محبت آمیز مردان تنگ بشود.
" X برایش نوشتم: "خانم دکتر
سال نو مبارک!
برایتان سالی مملو از "محبت" و شادکامی آرزو می کنم."
و شماره تلفنم را هم برایش نوشتم.
او هرگز به من تلفن نکرد!

یادداشت هفتم: آن مرد فمینیست

چندی است آن مرد فمینیست شده است و مرتب از حقوق زنان دفاع می کند. اما وقتی خودش را به کلی
فراموش می کند، و یا تنهایی بر او فشار زیادی وارد می آورد، ناگهان شروع می کند به فحش دادن به
بعضی از زنان . . . فحش های تحقیرآمیزی که اکثرا به اندامهای جنسی زنان مربوط می شود. با تقدیم این
فحش ها به زنان تصور می کند که جایزه "ارتقا به درجه روشنفکر" نصیب او شده است!
آیا باید به آرامی گوشه تلفن را سر جایش بگذارم؟
تصمیم می گیرم که مفهوم توهینجنسی را برایش توضیح بدهم . . . و همچنین بگویم که نه فقط این
"مزورانه" است که شما پشت سر آدمها فحش شان می دهید، بلکه به حضور من به عنوان یک زن هم
دارید توهین می کنید!
بعد از توضیح این مفاهیم می گوید: ببخشید! قصد توهین نداشتم. . . اما مطمئن نیستم که بعد از
خداحافظی چه واژه هایی را زیر لبش زمزمه خواهد کرد!

اول اپریل 2007